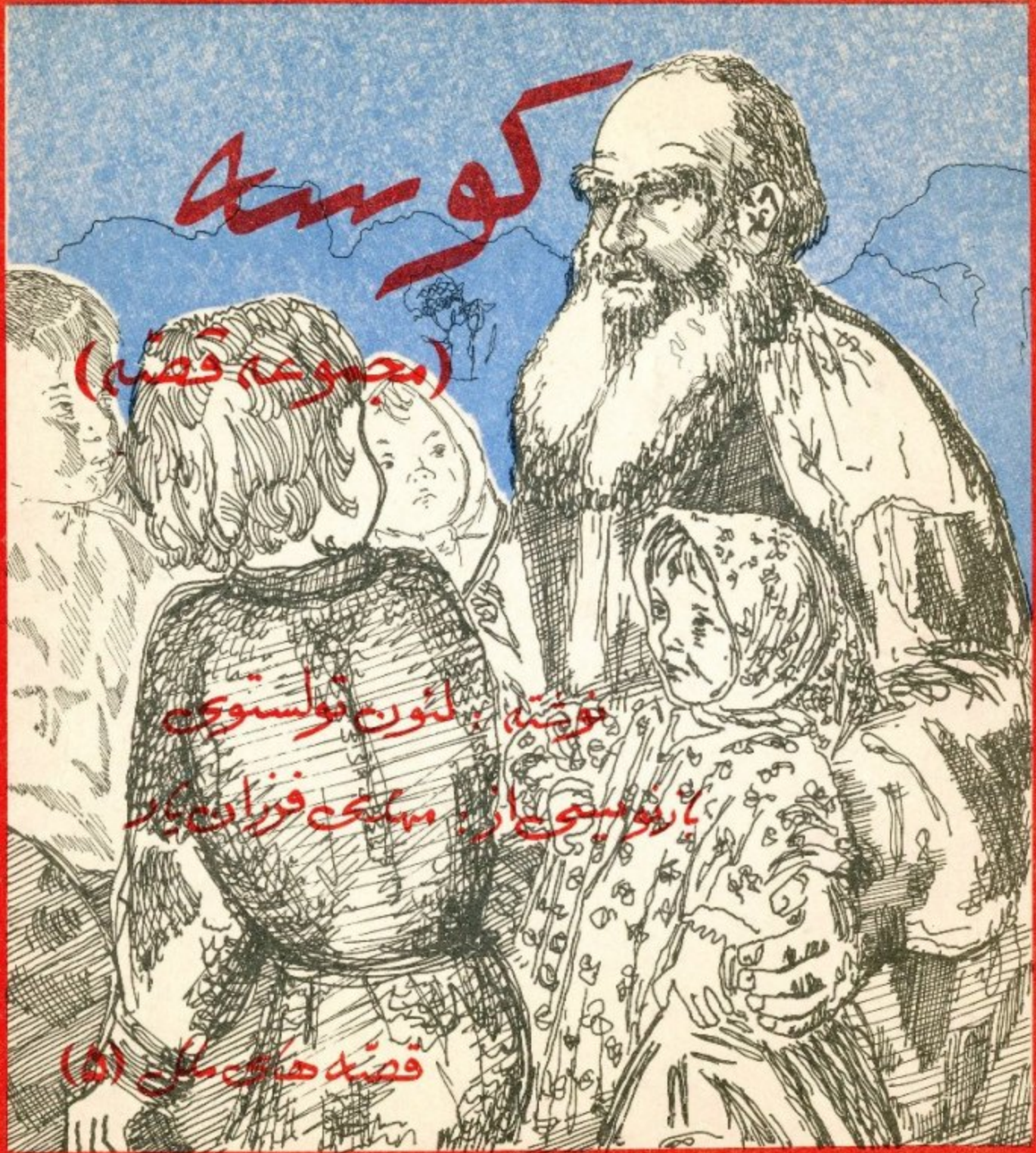


کوستا

(مجموعه قصه)

نویسنده: بلون تولستوی
پارنویس از: ساسی فزادگار

قصه های گل (۵)



قصه‌های ملک (۵)

کوسه

نوشته: لئون تولستوی

بازنویسی از: مهدی فرزانه‌یار



سازمان انتشارات

تلفن فرهنگ و هنر ایران

تهران، عباس‌آباد، بخارست، خیابان چهارم شماره ۳ تلفن ۶۲۵۳۲۶

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

لئون تولستوی (۱۸۲۸-۱۹۱۰)
نویسنده بزرگ روسیه، چندین
مجموعه از داستانهای کوتاه برای
کودکان نگاشته است که از جمله
گنجینه های زین ادبیات کودکان و
نوجوانان بشمار می روند .

کتابخانه



کتابخانه فرهنگ و هنر : در نظر دارید ،

برگزیده از بهترین آثار ادب جهان را که برار کودکان و نوجوانان

نگاشته شده است به فارسی برگزیده و امثال و دید .

بسیار سیده از کلیه صاحب نظرانی که می تواند به طریق ما را در این راه

یار و یار دعوت می شویم که با آدرس زیر مکاتبه نمایند .

تهران عباس آباد خیابان بخارست خیابان چهارم پلک ۳

کانون فرهنگ و هنر ایران

فهرست

- | | |
|----|---------------|
| ۴ | کوسه |
| ۹ | بچه گریه |
| ۱۶ | فیل |
| ۱۹ | لانه پرستو |
| ۲۱ | چوپان دروغگو |
| ۲۵ | قو |
| ۲۷ | باغ وحش «تخب» |

کوم

يك روز زيبا كشتی ما در ساحل يك بندر افریقائی لنگر انداخت. آنروز هوا خوب بود و نسیم جانبخشی از سوی دریا می وزید. اما به هنگام غروب هوا گرم و شرعی شد. باد داغ و مرطوبی که از سوی صحرا می وزید مسافرین و ملوانان را بی حال کرده بود. در این هنگام ناخدا بر عرشه آمد و فریاد زد:

۴

— می توانید آب تنی کنید!

ملوانان در يك آن به آب پریدند، بادبانی بر آب گسترده و آنرا به کشتی بستند. روی بادبان استخری به وجود آمد. دو پسر بچه در کشتی همراه ما بودند. آندو قبل از سایرین به آب پریدند و کوشش می کردند از یکدیگر پیشی بگیرند. بادبان برای بازی آنها تنگ بود، بنابراین تصمیم گرفتند در دریای آزاد به بازی ادامه دهند. آندو فانوس دریائی را در لنگرگاه هدف گرفتند و با بدنهای ورزیده مانند دو سوسمار به سوی آن شنا کردند.



ابتدا یکی از پسر بچه‌ها از دیگری جلو افتاد، اما بعد رفیقش از او جلو زد. پدر این پسر که توپچی سالخورده‌ای بود روی کشتی ایستاده بود و از تماشای پسرش لذت می‌برد. وقتی متوجه شد پسرش عقب افتاده است فریاد کرد:

تندتر! تندتر!

در این هنگام کسی از روی عرشه فریاد کشید: «کوسه! کوسه!» و ماهمه پشت این غول دریائی را بر آب دیدیم که مستقیماً به سوی بچه‌ها شنا می‌کرد.

توپچی فریاد زد: «برگردید! برگردید! کوسه!» ولی صدای او به بچه‌ها نمی‌رسید و آنها بی‌خیال می‌خندیدند و سر و صدا می‌کردند و شناکنان دور می‌شدند.

رنگ از روی توپچی پریده بود و بهت زده به کودکان نگاه می‌کرد. ملوانان قایقی به آب انداختند و با تمام توان به سمت بچه‌ها پارو زدند. اما آنها از بچه‌ها دور بودند و کوسه نزدیک بچه‌ها هنوز متوجه خطر نشده بودند و کوسه را ندیده بودند، تا اینکه یکی از بچه‌ها به پشت سر نگاه کرد. ماهمگی فریادی کشیدیم و بچه‌ها هر یک بسوئی شنا کردند. انگار فریاد ما توپچی را از خواب بیدار کرد، بایک حرکت از جا جست و بسوی توپها دوید، لوله یکی از توپها را گرداند و نشانه گرفت. همگی از ترس خشکمان زده بود و منتظر نتیجه کار بودیم.



توپچی نفسش را در سینه حبس کرد مشعل را برداشت و به فتیله نزدیک کرد. صدای انفجار توپ کشتی را لرزاند. پای توپچی ارزید و سست شد، دستها را به جلوی صورتش گرفت و همانجا پای توپ به زمین افتاد.

تا چند لحظه هیچ چیز جز دودی غلیظ پیدان بود و ما نمی دانستیم بر سر بیچه ها چه آمده است. اما هنگامی که دود کنار رفت، ابتدا همه و سپس غریب شادی از همه جا برخاست.

توپچی سالخورده که تا این لحظه همچنان دستها را به صورت میفشرد، از جا برخاست و چشمانش را گشود و به دریا نگاه کرد. قایق خود را به بیچه ها رسانده و آنها را به کشتی باز می آورد. و لاشه کوسه ماهی با امواج بالا و پائین می رفت.



بچه گربه

خواهر و برادری به نامهای کاتیا و واسیا در دهکده سرسبزی
زندگی می کردند. این خواهر و برادر گربه ای داشتند که هم بازیشان
بود. تازه بهار آمده بود که گربه آنها گم شد. کاتیا و واسیا همه جا را
به دنبال گربه گشتند، اما اثری از او نیافتند و ناامید شدند.





روزی آندو در اطراف انبارخانه مشغول بازی بودند که صدای
«میو، میو» گربه‌ای را شنیدند. و اسیا به سرعت از نردبان بالا رفت و
خود را به انبارک زیر شیروانی رساند. کاتیا بی تابانه می پرسید: «پیدایش
کردی؟ پیدایش کردی؟»

ولی و اسیا جواب نمی داد. بالاخره بعد از چند لحظه فریاد زد:
«آره! پیدایش کردم. بیا بالا ببین. پنج تا بچه گربه. قشنگ هم پیش
اوست.»

کم کم بچه گربه ها بزرگ و بزرگتر شدند. و همینکه توانستند
بدون شیر مادر زندگی کنند کاتیا و اسیا یکی از آنها را که خیلی قشنگ
و پشمالو بود برای خود انتخاب کردند و به خانه بردند. بقیه را به دوستانشان
دادند تا آنها نیز همبازی داشته باشند.

یکروز بچه ها برای گردش به گندمزارهای اطراف دهکده رفتند
و گربه را هم با خود بردند. بادی وزید و ساقه های خشک گندم و کاه را با
خود می برد. گربه به دنبال ساقه های خشک گندم که روی زمین می جنبیدند
بازی می کرد و بچه ها از تماشای حرکات اولدت می بردند. بعد از مدتی
چشم بچه ها به بوته های تمشک که اطراف جاده روئیده بود افتاد و
سرگرم تمشک چیدن شدند و بچه گربه را از یاد بردند.

بچه ها سرگرم خوردن تمشک بودند که صدای فریاد مردی را
شنیدند. مرد می گفت: «برگردید! برگردید!» و چشمشان به دو سگ
شکاری افتاد که به سرعت به طرف بچه گربه می تاختند. پشت سر آنها مرد
شکارچی سوار بر اسب سگها را دنبال می کرد.





اما بچه گربه نادان همانطور نشسته بود و سگ‌ها را نگاه می کرد.
کاتیا جیغ زد و از ترس جان پا به فرار گذاشت، اما و امیا با تمام قدرت
به طرف گربه دوید و درست لحظه ای پیش از آنکه زیر پنجه سگها پاره
پاره شود، خود را روی او انداخت و او را از چشم سگ پنهان ساخت.



۱۵

در این هنگام شکارچی هم رسید و سگهایش را از معرکه خارج کرد
و از آسیا معذرت خواست.
و آسیا بچه گربه را به خانه برد و آموخت که هرگز او را باخورد
به صحرا نبرد.

فیل

يك مرد هندی فیلی داشت. از او کار زیاد می کشید و غذای کمی
به او می داد. روزی فیل خشمگین شد صاحب خود را از پشت به زیر
انداخت و لگد کوب کرد. مرد هندی جان داد.





همسر او گریه کنان فرزندان خود را جلوی پای فیل انداخت

و گفت:

- ای فیل! تو که پدرشان را کشتی، خودشان را هم بکش!

فیل به بیچه‌ها نگاه کرد، پسر بزرگتر را با خنجر طوم گرفت و آرام

بر گردن خود نشانید. از آن پس فیل برای این پسر کار می‌کرد و از او

اطاعت می‌نمود. و پسر هم هرگز فیل را نیازرد.



لانه پرستو

روزی در حیاط ایستاده بودم ولانه پرستوها را که زیر بام بود تماشا می کردم. همینطور مشغول تماشا بودم که دو پرستو، پر کشیدند و رفتند. لانه خالی ماند.

کمی بعد گنجشکی از بام به سوی لانه پرید، کنار آن نشست، دور و برش را نگاه کرد و داخل شد. پس از چندی سرش را از لانه در آورد و شروع به جیک و جیک کرد.

چندی نگذشته بود که یکی از پرستوها به لانه برگشت، سر در آشیانه فرو برد و همینکه مهمان ناخوانده را آنجا دید جیر جیر کنان بال زد و پر کوبید.





گنجشك همانجا نشسته بود و جيك و جيك می کرد.
ناگهان يك فوج پرستو به سوی لانه پرید . پرستوها تك تك به لانه
نزديك می شدند، لحظه ای آنجا بال می زدند و دور می شدند، گوئی
۲۰ می خواستند گنجشك را تماشا کنند.

گنجشك نمی ترسید، به اطراف نگاه می کرد و جيك و جيك
می کرد. پرستوها به لانه نزديك می شدند، سر می کشیدند و باز میرفتند.
پرواز پرستوها بسوی لانه بیهوده نبود. هر يك از آنها تکه ای
گل به نوک گرفته و آنرا در روزنه لانه می گذاشت پرستوها آمدند
و باز آمدند و روزنه آشیانه را با گل پر کردند بطوریکه درب لانه تنگ
و تنگتر شد و دیگر جز سر و نوک گنجشك چیزی از او پیدا نبود دیوار
گلی باز بالاتر آمد و سر گنجشك را هم پوشانید. اکنون فقط نوک
گنجشك پیدا بود و دیری نگذشت که آنهم در پشت گل ناپدید شد.
پرستوها جیر جیر کنان دور حیاط پرواز می کردند.

چوپان دروغگو

پسرک چوپانی هر روز صبح گوسفندهای خود را برای چرا به دامنه‌های سرسبز می‌برد. یکروز هنگامی که به‌خانه برمی‌گشت باخود فکر کرد اگر گرگی به گله او بزند تکلیف او چیست پس به دروغ فریاد زد:

- گرگ! گرگ!

روستائیان با شنیدن فریادهای پسر کار خود را رها کردند و بکمک او شتافتند، وقتی که به گله رسیدند اثری از گرگ نیافتند.

روزی دیگر باز پسر فریاد کرد:

- گرگ! گرگ!

اما باز گرگی در آن دامنه زیبا پیدا نبود.

پسرک که از دروغ گفتن و آزار مردم لذت می‌برد هر روز این کار را تکرار می‌کرد، تاروژی واقعاً گرگ به گله او حمله برد. پسرک اینبار هم فریاد کرد.

- گرگ! گرگ!

کمک کنید.

ولی کسی به کمک او نیامد. و گرگ گرسنه که دلیلی برای ترس
و فرار ندید تمام گوسفندان را یکجا درید و خورد.





قو

يك فوج قو از سرزمینی سرد به سوی سرزمین‌های گرمسیر پرواز می‌کردند. آنها از فراز دریا می‌گذشتند و صبح تاشب و شب تا صبح را بدون خستگی گرفتن، بر آبهای نیلگون بال می‌زدند. قرص ماه در آسمان می‌درخشید و دریای نیلگون، بسیار دور، زیر بال آنها پیدا بود. قوها همه از پرواز خسته و بی‌حال شده بودند ولی از حرکت باز نمی‌ماندند و پیش می‌رفتند. قوهای جوان و نیرومند در جلو و قوهای جوانتر و ناتوانتر عقب، فوج پرواز می‌کردند. يك قو بسیار جوان آخر از همه پرواز می‌کرد او بال می‌زد، اما نیرویش تمام شده بود و دیگر نمی‌توانست پیش برود. جوجه قوی جوان بالهایش را گشود و پائین آمد. او به آب نزدیک و نزدیکتر می‌شد. سایهٔ رفقاییش، آن دورها، زیر نور ماه سفیدی می‌زد. قو بر آب نشست و بالهایش را جمع کرد.



دریا متلاطم بود لحظه‌ای آرام نمی گرفت. بدن قو بر آب تاب می خورد. اکنون فوج قو مانند ریسمان سفید و نازکی در دل آسمان مهتابی به زحمت دیده می شد و طنین ضعیف بال زدیشان در خاموشی شب به دشواری شنیده می شد. وقتی قوها ناپدید شدند، قوی جوان سرش را بر گرداند و چشمانش را بست. او آرام بود، فقط دریا تا چشم کار می کرد در پیچ و تاب بود و او را با خود بازی می داد. باد میدن سپیده، نسیم آرامی دریا را به حرکت آورد و آب به سینه گرم قو پاشید. قو چشمانش را گشود. ماه و ستاره‌ها کمرنگ شده بودند و شفق در سمت شرق سرخی می زد. قو نفس عمیقی کشید، گردنش را راست کرد، بالهایش را گشود و پرواز کرد. ابتدا نوک بالهایش به امواج می خورد، بعد بالا و بالاتر رفت و هنگامیکه از دریا بسیار دور شد، به سوی سر زمین های گرم پرواز کرد. او بکه و تنها از فراز آبهای اسرار آمیز به سوئی که رفقایش پرواز کرده بودند می رفت.

باغ وحش

در باغ وحش های لندن جانوران وحشی را به نمایش می گذاشتند
و برای دیدن آنها از تماشاگران پول دریافت می کردند. گاهی بجای
پول از تماشاگر سگ یا گربه ای می گرفتند تا به عنوان طعمه به
درندگان بدهند.

روزی شخصی سگ کوچکی از خیابان پیدا کرد و به باغ وحش
آورد. مامورین اجازه دادند تا او از باغ وحش دیدن کند و سگ را به
قفس شیر انداختند.

سگ دم خود را جمع کرد و در گوشه ای کز کرد. شیر به سگ
نزدیک شد و او را بوئید.

سگ به پشت خوابید، پاهارا دراز کرد و دم تکان داد.

شیر با چنگال خود او را بر گرداند.

سگ از جا جست و در مقابل شیر روی دو پا نشست.

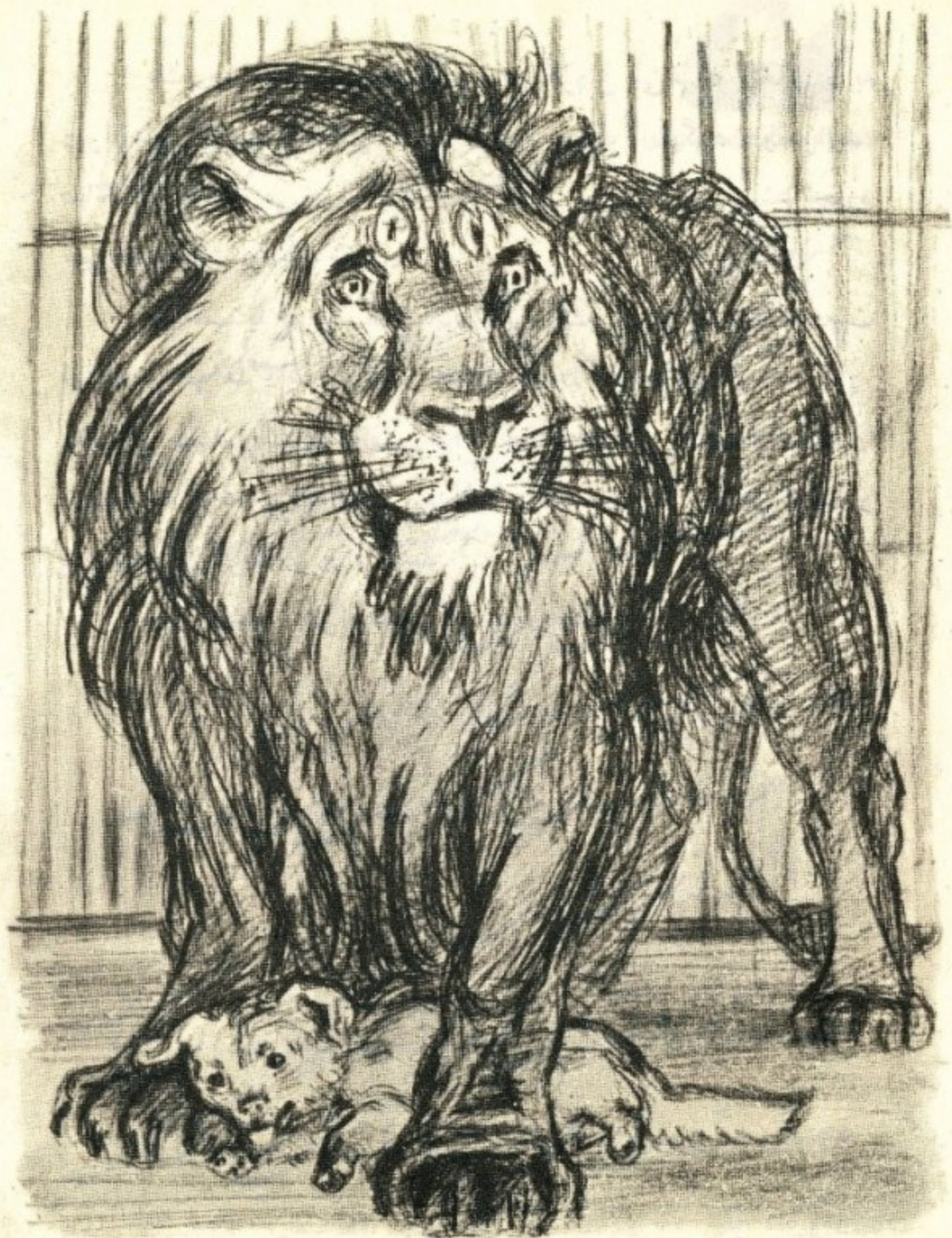
شیر به سگ چشم دوخته بود، سر تکان می داد و به سگ آزاری
نمی رساند. وقتی صاحب باغ وحش قطعه گوشتی به عنوان خوراک
به قفس شیر انداخت، شیر تکه ای از آن کند و برای سگ کنار گذاشت.
شب، وقتی شیر خوابید، سگ کنار او دراز کشید و سر بر پنجه
شیر نهاد.

از آن پس سگ و شیر در يك قفس زندگی می کردند. با هم
خوراک می خوردند، می خوابیدند و بازی می کردند.

۲۸

روزی صاحب سگ به باغ وحش آمد، سگ خود را شناخت و
از صاحب باغ وحش خواهش کرد تا سگ را به او پس بدهد. ولی
همینکه خواستند سگ را از قفس بیرون آورند شیر غرید و یال افراشت.
به این ترتیب شیر و سگ یکسال تمام را به خوبی و خوشی در يك
قفس با هم بسر بردند.

پس از آن روزی سگ بیمار شد و مرد. شیر دیگر خوراک نمی
خورد، پیوسته سگ را بومی کود، می لیسید و با پنجه تکان می داد. وقتی
فهمید سگ مرده است و دیگر بر نمی خیزد به دیوارهای قفس حمله برد
و به جویدن چفت و زنجیر پرداخت.



يك روز تمام، شیرخشمگین و سرگردان می‌غرید و خود را به دیوارهای کوبید تا بالاخره در کنار جسد سگ آرام گرفت و خوابید. صاحب باغ وحش می‌خواست لاشه را از قفس بیرون آورد ولی شیر اجازه نمی‌داد به سگ نزدیک شود.

صاحب باغ وحش گمان کرد اگر سگ دیگری به شیر بدهد دست از لاشه برخواهد داشت و غم و اندوه خود را فراموش خواهد کرد. بنابراین سگ زنده‌ای به قفس او انداختند، اما شیر بلافاصله سگ را درید و به گوشه‌ای انداخت. بعد لاشه سگ محبوبش را بغل گرفت و پنج روز در گوشه‌ای دراز کشید.

روز ششم . خوابید و هرگز بیدار نشد.



کتابخانه ملی و اسناد ایران

زودرد دو کتاب دیگر از سر قصه‌ها را

تشریح کرده است.

۱- چه کسی گوید من گریه می‌کنم؟ «مجموعه داستان»
داستان از آفریقا خوبی نوشته «صخره ماتیو» همراه
داستان دیگر از پرو، نوشته از یوگو گونگر میسرین
و ترجمه: نسیرین بصیرین

۲- دختر بزرگی «مجموعه قصه» نوشته رابینسون کراول
همراه دو داستان دیگر از آفریقا خوبی و ایالات متحده
ترجمه از نسیرین بصیرین

هدف از ترجمه و انتشار این مجموعه، آشنا کردن جوانان کشورمان
با درد، شادمانی، محرومیت، و آرزوهای سرخ‌ها در کشورهای
مختلف آسیا، آفریقا و آمریکا لاتین است.



قصه‌های ملل، از انتشارات کانون فرهنگ و هنر ایران

- ۱- پلنگ کوچک طارِق العسلی « فلسطین »
- ۲- اتحاد نیرو دهنده است طارِق العسلی « فلسطین »
- ۳- ماهی کوچولو لئولیونی « ایتالیا »
- ۴- کوسه (مجموعه قصه) لئون تولستوی « شوروی »
- ۵- پرش (مجموعه قصه) لئون تولستوی « شوروی »



سازمان انتشارات

کانون فرهنگ و هنر ایران

تهران: عباس آباد، بخارست خیابان ۴ پلاک ۳ تلفن ۶۲۵۳۲۶

ریال